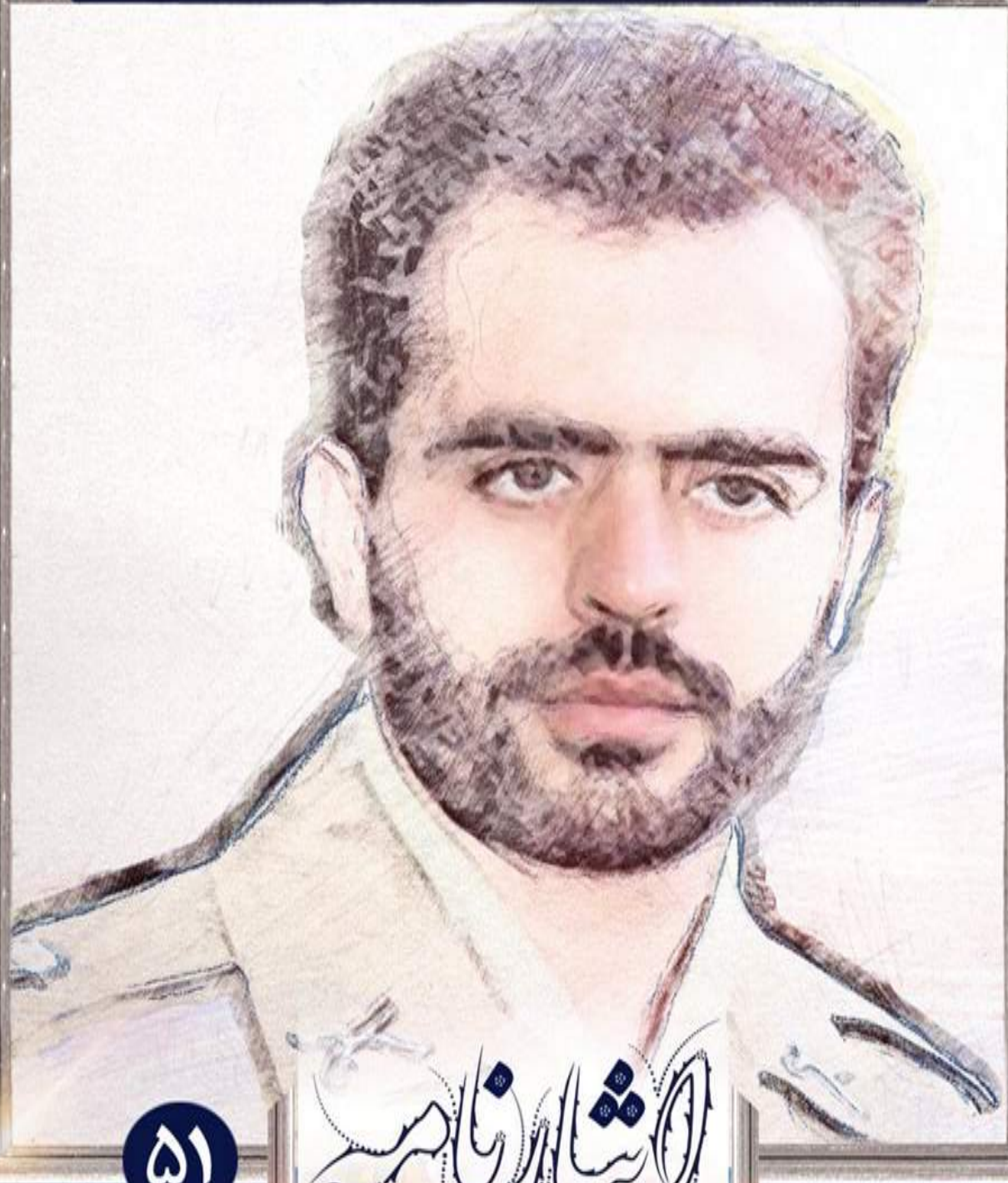


فرازهایی از زندگی امیر سرلشگر شهید محمد جعفر نصر اصفهانی



۵۱

شاید نام

کتابخانه

سرشناسه : وزیري ، طيهه ، ۱۳۵۸-

عنوان و نام پديدآور : فرازهايي از زندگي امير سرلشگر شهيد محمدجعفر نصرافيهاني / نيهه و توليد معاونت فرهنگي و امور اجتماعي بنياد شهيد و امور ايتارگران خراسان رضوي: مجري طرح اداره هنري، اسناد و انتشارات بنياد شهيد و امور ايتارگران خراسان رضوي: گردآوري و بازنويسي طيهه و وزير، ويرااستار سيدمحمد آريائزاد.

مشخصات نشر: مشهد: نشر ايمان پور، ۱۳۹۸.

مشخصات ظاهري: ۶۸ ص:، مصور (رنگي): ۱۱ × ۱۷ س.م.

فروست: ايتارنامه (مجموعه يادنامه شهيداي شاخص خراسان رضوي): ج. ۵۱.

شابک: 978-622-6608-38-1

وضعيت فهرست نويسي: فييا

موضوع: شهيدان -- ايران -- سرگذشتنامه

Martyrs -- Iran -- Biography

موضوع: نصرافيهاني، محمدجعفر، ۱۳۳۹ - ۱۳۷۵.

موضوع: سرداران -- ايران -- سرگذشتنامه

Generals -- Iran -- Biography

موضوع: شهيدان -- ايران -- بازماندگان -- خاطرات

Martyrs -- Iran -- Survivors -- Diaries

شناسه افزوده: آريائزاد، سيدمحمد، ۱۳۴۱ - ، ويرااستار

شناسه افزوده: سازمان بنياد شهيد و امور ايتارگران استان خراسان رضوي، معاونت فرهنگي و امور اجتماعي

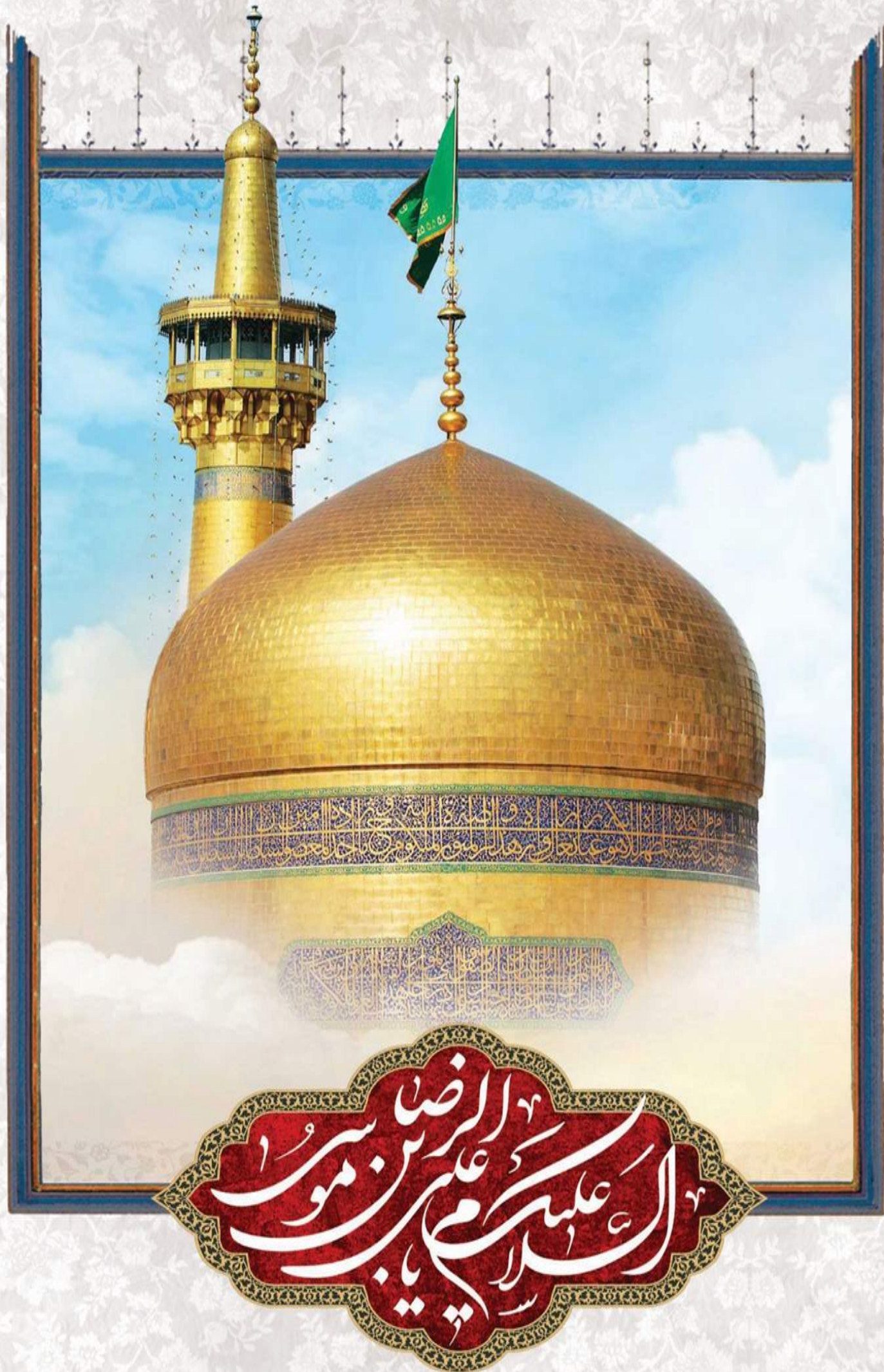
شناسه افزوده: سازمان بنياد شهيد و امور ايتارگران استان خراسان رضوي، اداره هنري، اسناد و انتشارات

شناسه افزوده: ايتارنامه (مجموعه يادنامه شهيداي شاخص خراسان رضوي): ج. ۵۱.

رده بندي كننگره: ۱۳۹۸ ج. ۵۱ الف/DSR۸۶

رده بندي ديويي: ۹۵۵/۰۸۰۹۲۲

شماره كتابشناسي ملي: ۵۶۵۳۵۲۹







عنوان کتاب: فرازهایی از زندگی امیر سرلشگر شهید محمد جعفر نصر اصفهانی
عنوان فروست: ایثارنامه (مجموعه یادنامه شهدای شاخص خراسان رضوی)
تهیه و تولید: معاونت فرهنگی و امور اجتماعی بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
مجری طرح: اداره هنری، اسناد و انتشارات بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

گردآوری

و بازنویسی: طیبه وزیری

ویراستار: سید محمد آریانژاد

ناظر تولید: سید مجید حسینی

مدیر تولید: حمید دیانی

هماهنگی تولید: سید محمد آریانژاد

تطبیق اسناد: طیبه وزیری

مدیر هنری: عباس پرچمی

دستیار صفحه آرا: بهناز فهمیده اسکندری

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: نشر ایمانیور

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۸

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۶۰۸-۳۸-۱

قیمت: ۵۰/۰۰۰ ریال «غیر قابل فروش»

شهادت، فنا شدن انسان است برای نیل به سرچشمه نور و نزدیک شدن به هستی مطلق. شهادت عشق به وصال محبوب و معشوق در زیباترین شکل است. شهادت نه يك مردن، كه يك انتخاب است: «وَلَا تَقُولُوا لِمَنْ يُقْتَلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتٌ بَلْ أَحْيَاءٌ وَلَكِنْ لَا تَشْعُرُونَ» (سوره بقره آیه ۱۵۴).

به عبارتی دیگر، شهادت صفتی از «حیات معقول» است؛ زیرا در حیات معمولی، انسان همواره خود و ادامه بی پایان خود را می خواهد؛ لیکن در حیات معقول، فرد آن زندگی پاك از آلودگی ها كه خود را در يك مجموعه بزرگی به نام جهان هستی در مسیر تکاملی می بیند كه پایانش منطقه جاذبه الهی است؛ لذا شهید همواره زنده است و مرگ او در واقع انتقال از حیات جاری در سطح طبیعت به حیات طیبه پشت پرده آن می باشد. و چنین مرگی است كه به تعبیر پیامبر ﷺ شریفترین و بالاترین نوع مردن است (أَشْرَفُ الْمَوْتِ

قَتْلُ الشَّهَادَةِ) و علی علیه السلام آن را گرامی ترین نوع مردن می داند. (اَكْرَمُ الْمَوْتِ الْقَتْلُ)

«شهیدان به ما می گویند شما خوف و حزن نداشته باشید. دلسردی و نومیدی نداشته باشید. نعمت الهی را، لطف الهی را، برکات الهی را در مقابل چشم ما نگه میدارند و این آن چیزی است که ما امروز به آن احتیاج داریم.» (امام خامنه‌ای رضوان الله علیه ۱۳۹۴/۷/۵)

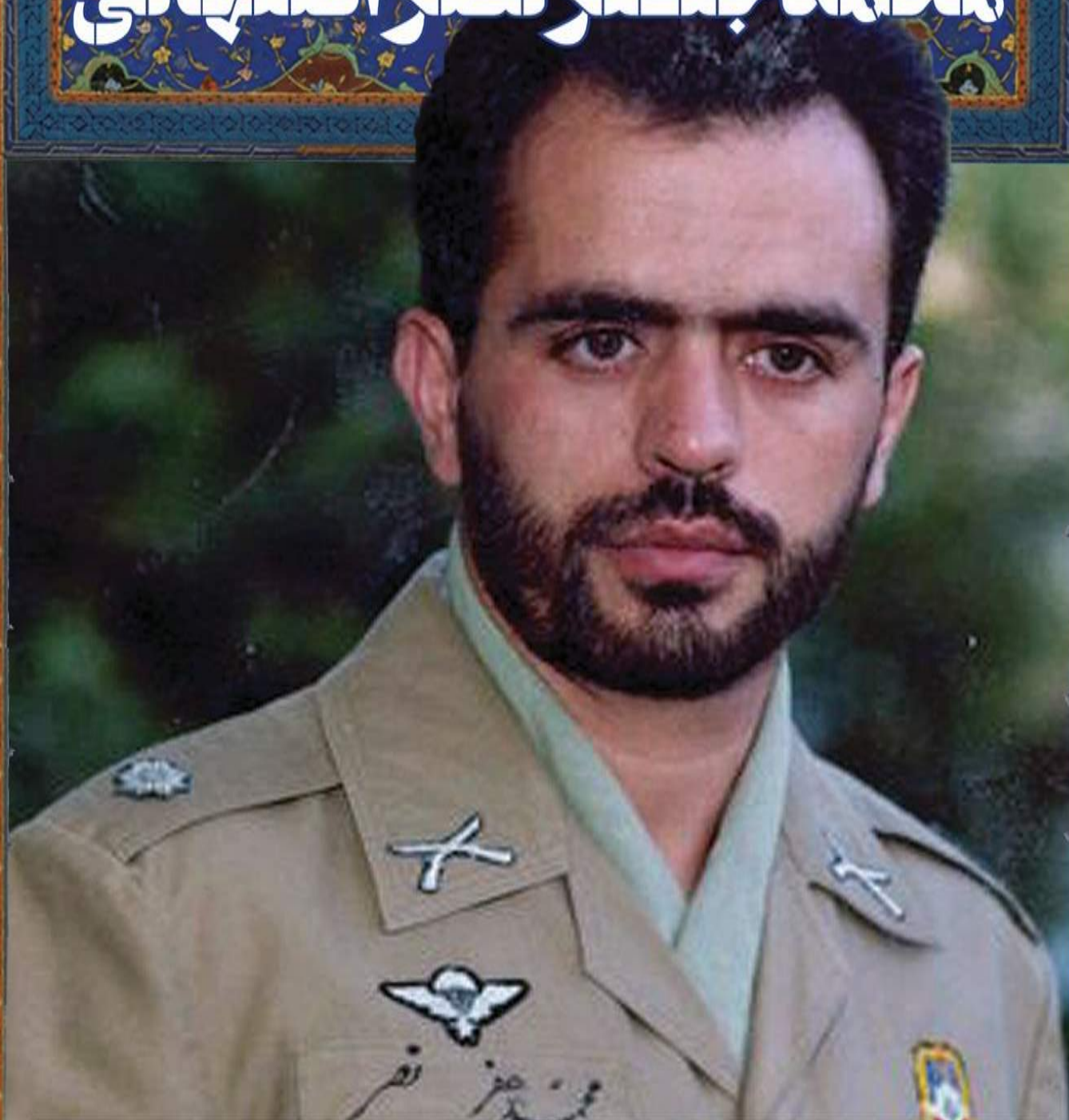
(فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ وَيَسْتَبْشِرُونَ بِالَّذِينَ لَمْ يَلْحَقُوا بِهِمْ مِنْ خَلْفِهِمْ أَلَّا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ؛ سوره آل عمران آیه ۱۷۰)

بدیهی است که در این سلوک معقول، تکریم و تعظیم شهیدان، تلاشی مقدس است در برافراشتن پرچم‌های سرخ استقلال و آزادی بشریت، از یوغ ذلت و اسارت و گام بلندی است در راستای احیای ارزش‌های مکتب توحید و عدالت؛ زیرا که، «شهادت، مرگ در راه ارزش‌هاست» و هر شهید، مشعلی است که در بلندای عزت و سرافرازی يك ملت، جاودانه می‌درخشد.

معاونت فرهنگی و امور اجتماعی

بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی

محمد جعفر نصر اصفهانی



تاریخ تولد: ۱۳۳۹/۶/۱۰ محل تولد: اصفهان تاریخ شهادت: ۱۳۷۵/۸/۱۹

محل شهادت: اصفهان گلزار: اصفهان

آخرین سمت: فرمانده تیپ ۱ لشکر ۷۷ ثامن الائمه علیهم السلام خراسان



امیرشهد سرتیپ محمد جعفر نصر اصفهانی،
فرزند تقی، در دهمین روز از شهریورماه ۱۳۳۹ در
«محلۀ منارجنّبان» اصفهان دیده به جهان گشود.
پس از طی دوران کودکی به دبستان و سپس
دبیرستان رفت و تحصیلات خود را در اصفهان
ادامه داد.

در بهمن ماه ۱۳۵۷ با اوج گیری قیام‌های
مردمی، در مبارزه علیه رژیم حاکم با فعالیت‌هایی
از قبیل پخش اعلامیه‌ی امام علیه السلام به همراه
دوستانش شرکت می‌کرد.

پس از اخذ دیپلم در روز پانزدهم بهمن ماه
۱۳۵۸ به خدمت سربازی اعزام و پس از طی

دوره‌ی آموزشی اولیه در مرکز آموزشی بیرجند به گروه ۴۴ توپخانه اصفهان منتقل گردید.

با توجه به روحیه‌ی مذهبی و انقلابی که داشت در فعالیت‌های انجمن اسلامی مرکز آموزش توپخانه شرکت و زمینه‌ی آشنایی ایشان با سرگرد صیاد شیرازی و دیگر افسرانی که با ایشان همکاری می‌کردند فراهم شد.

در همان ماه‌های اول با شروع جنگ در سال ۱۳۵۹، به اتفاق چند نفر دیگر، داوطلبانه تقاضای اعزام به جبهه نمود و در روزهای اول حضور در منطقه عملیاتی سوسنگرد مجروح و به بیمارستان منتقل گردید.

در مهرماه سال ۱۳۶۰ با انتصاب سرهنگ صیاد شیرازی به فرماندهی نذاجا، در دفتر ایشان خدمت خود را ادامه داد.

بعد از گذراندن ۱۸ ماه خدمت دوره‌ی ضرورت و شش ماه خدمت احتیاط در تاریخ ۱۳۶۰/۱۱/۱۵ سربازی وی به پایان رسید، اما هم‌چنان داوطلبانه

به خدمت خود در دفتر فرماندهی نزاجا ادامه داد و در همین زمان با وساطت یکی از افسران همکار با خانم شمسی براتی که از خانواده‌ای متدین بودند، ازدواج نمود و دو دختر به نام‌های فاطمه و زهرا و یک پسر به نام علی ثمره این ازدواج بود. به توصیه‌ی تیمسار صیادشیرازی و همکاران نزدیک ایشان، خدمت در ارتش را به عنوان شغل خود انتخاب و در سال ۱۳۶۱ وارد دانشکده افسری گردید.

در زمان جنگ با این‌که مرکز توپخانه در اصفهان بود، اما وی رسته پیاده را برگزید و دوره‌ی مقدماتی را در لشکر ۲۸ پیاده سنندج - که در دو جبهه درگیر بود و از پر مخاطره‌ترین یگان‌ها بود - انتخاب کرد و به آن یگان منتقل و به عنوان فرمانده گروهان پیاده در خط مقدم جبهه مشغول به خدمت گردید.

در سال ۱۳۶۷ در یک عملیات رزمی در منطقه مریوان و پنجوین عراق به شدت مجروح و به

پشت جبهه منتقل گردید و در همین زمان به واسطه حمله‌ی شیمیایی دشمن بعثی، مجروح شیمیایی شد.

تلاش‌های صادقانه و توانایی بسیار محمد جعفر نصر اصفهانی فرماندهان را واداشت، مسؤولیت‌های بسیاری از جمله: «فرماندهی گروهان دانشجویان در دانشکده افسری، بازرسی نزاچا، بازرسی لشکر ۲۸ سنندج، دوره‌ی عالی پیاده در شیراز، فرماندهی قرارگاه شمال غرب نزاچا، بازرسی نزاچا، معاونت و فرماندهی گردان تکاور تیپ ۴۵، فرماندهی تیپ ۱ لشکر ۲۳ را به او بسپارند.

در سال ۱۳۷۴ مسؤولیتی به ایشان واگذار شد که فرماندهی تیپ ۱ لشکر ۷۷ پیاده ثامن الائمه علیه السلام بود که در این مسؤولیت با این‌که در شرایط جسمانی خوبی نبود و چند ماه قبل از آن مورد عمل جراحی از ناحیه معده قرار گرفته بود خدمت نمود.

در سال ۱۳۷۵ حال عمومی وی به واسطه
مجروحیت و آلودگی شیمیایی از گذشته مجدداً رو
به خامت گذاشت و بعد از مدتی بستری شدن
در بیمارستان و منزل و تحمل درد و رنج فراوان
در روز ۱۹ آبان ماه سال ۱۳۷۵ روح ملکوتی اش
به لقاء الله و به خیل عظیم شهدا و مجاهدان راه
اسلام پیوست.

پیکر پاکش در گلزار شهدای اصفهان به خاک
سپرده شد.

جعفر در یک روز تابستانی متولد شد. قدم بسیار خوبی هم داشت. برای نام‌گذاری، از آن‌جا که به سادات علاقه‌ی زیادی داشتیم، کودک را نزد آقای «سید حسن روضاتی» معروف به «آقای چهار سوقی» بردیم تا در خدمت ایشان نام فرزندان انتخاب شود.

پدرش علاقه‌ی زیادی به امام موسی بن جعفر علیه السلام داشت، آقای روضاتی هم با توجه به این موضوع، پس از قرائت اذان و اقامه در گوش کودک و ذکر دعا، نام او را «محمد جعفر» نهاد.

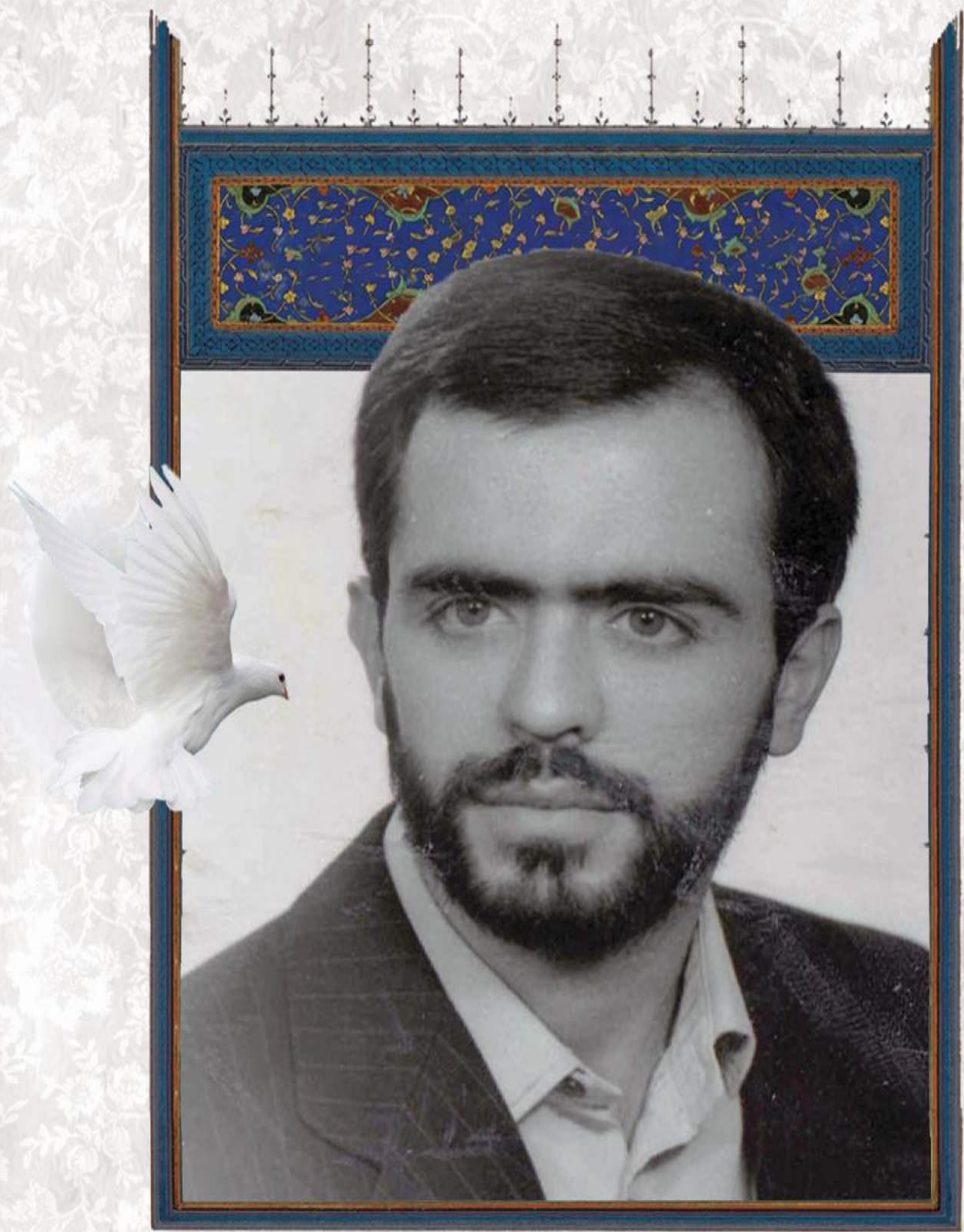
فاطمه نصر اصفهانی، مادر شهید

از همان کودکی به نماز اهمیت می داد و نماز را اول وقت به جا می آورد. یادم می آید موقع رفتن به مدرسه، صبح زود از خواب بیدار می شد، وضو می گرفت و نمازش را می خواند. از مدرسه که بر می گشت کیف و کفش را به کناری می گذاشت و به پدر و مادرم کمک می کرد.

همیشه می گفت: «بهترین کار کمک کردن به پدر و مادر است.» درسش را هم به موقع می خواند. آن موقع پدرم استاد قالی باف بود. کارگران زیادی داشت که برایش کار می کردند و از این طریق خرج زندگی خود را در می آوردند. جعفر هر زمان موقعیتی به دست می آورد به کارگردان سر می زد و وسایل مورد نیاز آنها را فراهم می کرد. معلم بارها از او تعریف می کرد و می گفت: جعفر درسش را خوب می خواند، من از او راضیم.

مهری نصر اصفهانی، خواهر شهید





یادم هست جعفر نزدیک به دوازده سال داشت. روزی در کار کشاورزی به ما کمک می‌کرد که با دو نفر از دوستانش به بالای درخت گیلاس رفت تا در چیدن گیلاس‌ها به ما کمک کند. من نیز در زیر درخت کار می‌کردم.

همان‌طور که آنها در حال چیدن میوه بودند ناگهان درخت شکست و هر سه نفر بر روی زمین افتادند. من از این بابت خیلی نگران شدم؛ در آن زمان جعفر تنها پسر خانواده‌ی برادرم بود. خیلی سریع به طرفش دویدم و او را از روی زمین بلند کردم و حالش را پرسیدم. او که نگرانی را از چشم‌هایم می‌خواند، برای این‌که من بیشتر

ناراحت نشوم و منتی هم بر من نگذاشته باشد،
با روحیه‌ی عالی جواب داد: «من حالم خوب
است.»

بعد از آن واقعه، من هر روز به او سر می‌زدم و
احوالش را می‌پرسیدم، ولی او به کلی درد خود را
پنهان می‌کرد.

تا این‌که پس از چند روز متوجه شدم که دور از
چشم مادر و پدرش به دکتر مراجعه کرده و خودش
را مداوا می‌کند. در آن موقع بود که فداکاری و
فروتنی جعفر آقا بیش از پیش برایم آشکار شد.

عمه شهید براساس خاطرات ذکر شده در تارنمای نوید شاهد

در مبارزات ضد رژیم ستم‌شاهی در اصفهان، همراه سایر نیروها به طور مستمر شرکت داشت. با استفاده از هنر عکاسی، مبارزات و تظاهرات مردم را به تصویر می‌کشید.

در سخنرانی‌ها و جلسات مذهبی در گوشه و کنار اصفهان شرکت می‌نمود. با انقلابیون و مخالفان رژیم، رفت و آمد و زمینه‌ی شرکت جوانان مسلمان را در جلسات مخفی فراهم می‌کرد.

برای تکثیر عکس‌های امام خمینی ره و تصاویر تظاهرات مردمی؛ یک لابراتوار عکاسی در منزل دایر کرده بود.

اعلامیه‌های حضرت امام ره را با توجه به

مخاطراتی که آن روزها در برداشت، پخش می نمود.
در تحصن اوایل انقلاب در اصفهان که منجر
به حکومت نظامی شد، شرکت داشت و دوستان
و دیگر جوانان را نیز به شرکت در تحصن تشویق
می کرد.

مهندس محمد نصر اصفهانی، پسر عمه شهید

یک بار وقتی که می خواست به جبهه برود، همه دور هم جمع بودیم. مادرم برایش آینه قرآن آورده بود تا از زیر قرآن ردش کند.

من می دانستم که او به آرزوی دیرینه خود، رفتن به جبهه، رسیده است. خوشحال بود. برق شادی را می شد در چشمانش دید. دست مادرم را بوسید و آخرین حرفش موقع رفتن این بود که «مرا حلال کنید و التماس دعا»

مهری نصر اصفهانی، خواهر شهید

در سال ۱۳۶۱ بود که من با شهید نصر اصفهانی آشنا شدم و آن زمان او هنوز به صورت رسمی وارد نیروی زمینی ارتش نشده بودند.

در همان سال با شهید نصر اصفهانی عقد ازدواج بستم و بعد از آن با هم فکری یکدیگر به این نتیجه رسیدیم که او در ارتش جمهوری اسلامی ایران خدمت کند.

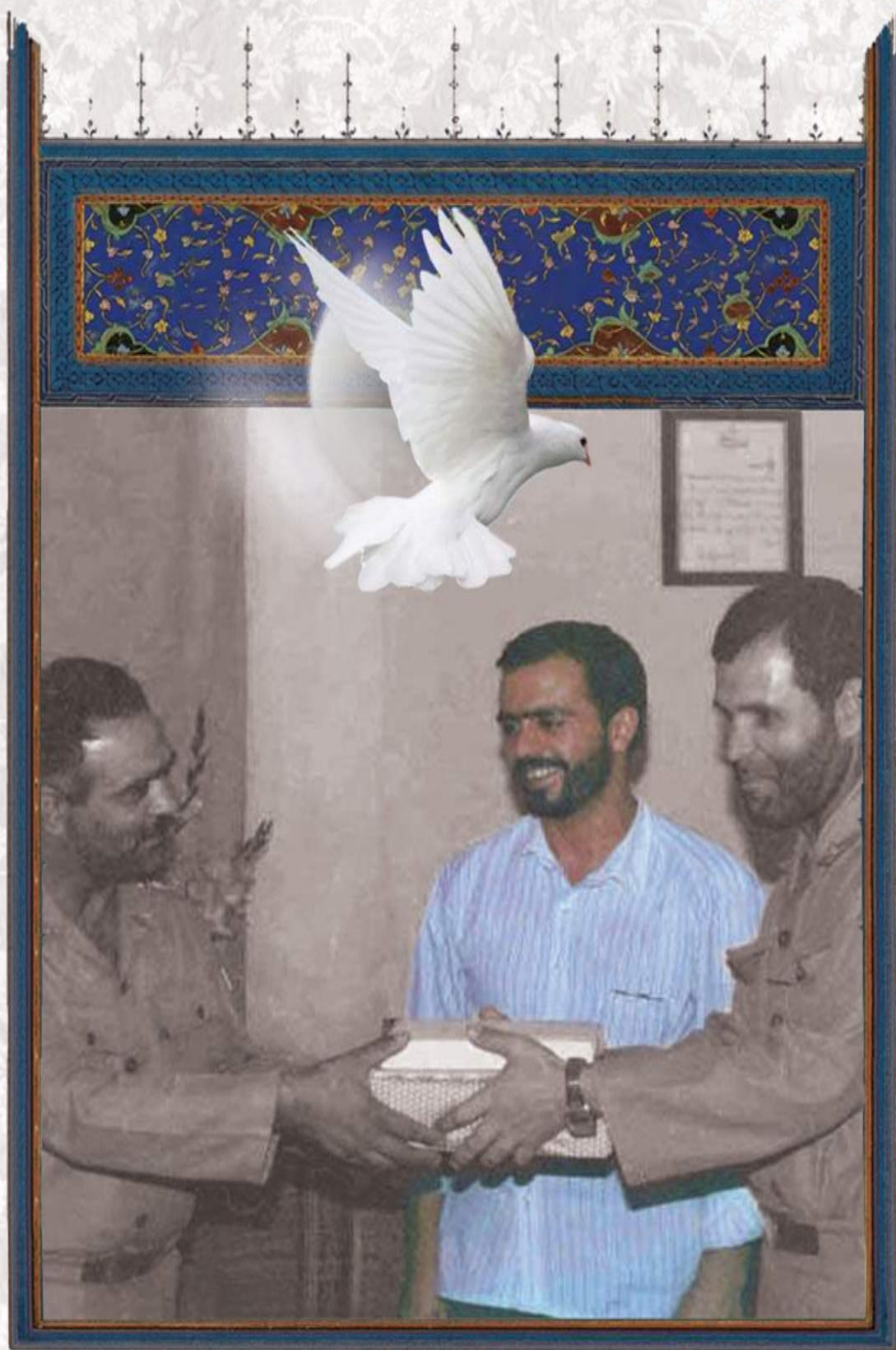
این پیشنهاد را دوستان شهید به ویژه شهید صیاد شیرازی به ایشان دادند. محمد جعفر در حالی که خدمت سربازی را تمام کرده بود، به تشویق شهید صیاد شیرازی وارد دانشکده افسری نیروی زمینی ارتش شدند.

شمسی براتی نیا، همسر شهید

از کسانی که نظم دانشکده را به هم می‌زدند خیلی بدش می‌آمد؛ هم پیرو خط امام بود و هم دستورهای فرماندهان را به دقت اجرا می‌کرد؛ به همین خاطر همیشه مرتب و منظم بود و سر وقت می‌رفت به دانشکده؛ آن موقع تازه زندگی مشترک را شروع و وضعیت مالی خوبی نداشتیم؛ به همین خاطر حتی حقوق کمی که از دانشکده می‌گرفت، برایمان خیلی مهم بود و رویش حساب می‌کردیم؛ با این حال قبل از این که اولین حقوقش را بگیرد از من اجازه گرفت که این پول را به حساب ۱۰۰ کمیته امداد امام واریز کند. می‌گفت: نذر کرده‌ام؛ من هم قبول کردم؛ با حقوق دومش هم یک

قواره پارچه قبایی برای یک روحانی انقلابی که در اصفهان می‌شناخت و دوستش داشت، خرید و به او هدیه داد؛ به این شکل نذر دوش هم ادا شد؛ خیلی مخفیانه به هر صورتی که می‌توانست به دانشجویانی که وضع مالی خوبی نداشتند کمک می‌کرد؛ طوری که حتی من هم تا بعد از شهادتش از کارهایش باخبر نشدم.

شمسی براتی نیا، همسر شهید



تصمیم گرفتم که هیچ گاه جبهه را ترک نکنم.
نمی دانستم، وارد کدام گردان رزمی شوم. میان
ارتش و سپاه تردید داشتم.

تا این که در عالم رویا امام زمان عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى
فَرَجَهُ الشَّرِيفَ را زیارت
کردم. عرض کردم: «یا حجت ابن الحسن!
آقا جان! در این شرایط چه کنم؟

آقا با مهربانی فرمودند: ارتش به شما نیاز
بیشتری دارد، به ارتش بروید. از همان روز تصمیم
گرفتم وارد دانشگاه افسری بشوم. تا بتوانم همراه
رزمندگان اسلام در جبهه های حق علیه باطل
بجنگم.

به نقل از شهید محمد جعفر نصر اصفهانی

در انجام کارها فقط و فقط رضای خدا را در نظر داشت و سعی می‌کرد همه کارهایش برای رضایت خداوند باشد.

به همین علت جبهه را برای قرب به الله انتخاب کرده بود. این روحیه موجب گردید تا شهید نصر به نماز جماعت بیش از هر چیز دیگر اهمیت دهد. اگر هنگام نماز همراه یکی از دوستانش بود، سعی می‌کرد نماز را دو نفری و به جماعت بخواند. هر روز چند آیه از قرآن را تلاوت می‌کرد و بعد از آن مشغول خواندن زیارت عاشورا می‌شد.

با وجود این که منزل شهید نصر با مسجد فاصله‌ی زیادی داشت، او هر زمان که از منطقه

برای مرخصی به خانه می‌آمد، همراه پسرش علی و دختر کوچکش به نماز جماعت می‌رفت. حتی هنگام نماز صبح پسر کوچکش را هم همراه می‌آورد.

یک روز به او گفتم: «هنوز زود است علی را صبح‌ها همراه خود به نماز جماعت می‌آوری.» او گفت: باید بچه‌ها را از همان کودکی به مسجد و نماز جماعت آشنا و علاقه‌مند کرد.» این توجه به ایمان فرزندان، ناشی از ایمان والای خود او بود.

سرتیپ احمد دادبین، هم رزم شهید

اوایل انقلاب، در گروه ۴۴ توپخانه خدمت می‌کردم. شهید نصرهم آن‌جا سرباز بود. در مرکز توپخانه به سرپرستی برادر عزیزم تیمسار صیاد شیرازی- که آن وقت‌ها سرگرد بود- انجمن اسلامی را تشکیل دادیم و شهید نصرهم از همان ابتدا به همکاری با ما پرداخت.

از همان دیدارهای نخست، به استعداد، ذوق و روحیه لطیف او پی بردم و برخوردهای برادرانه و صادقانه‌اش با دیگران، مرا شیفته کرد.

بعد هم فهمیدم که در هنر عکاسی خوش ذوق است. هم اکنون نیز عکس‌هایی که از ما گرفته است خاطره انگیزترین عکس‌های ماست.

عکس‌هایی هم که از تیمسار صیاد شیرازی گرفت
در کتاب فروشی‌ها و نماز جمعه‌ها به فروش
رسید.

سال ۶۰، تیمسار صیاد شیرازی به عنوان فرمانده
نیروی زمینی منصوب شد و همکاران، به همراه
ایشان به تهران عزیمت کردند. خدمت سربازی
شهید نصر، تمام شده بود؛ اما همواره در سپاه
و بسیج همکاری فعال بود و در دفتر فرماندهی
نیروی زمینی، فعالیت داشت.

او در واقع رابط بین نیروی زمینی ارتش و سپاه
بود که در آن زمان، خیلی نزدیک به هم عمل
نمی‌کردند. هم‌زمان وظیفه‌ی پیک فرماندهی
نزاجا را نیز با موتور خویش انجام می‌داد و در چند
مأموریت من نیز به همراه ایشان، بر پشت موتور
نشستم.

سرتیپ عطاءالله صالحی، دوست و هم‌رزم شهید



از خصوصیاتِی که در وجود شهید نصر بارز بود، سعه صدر و در پی آن پایگاه مردمی او بود. شهید بین هم دوره‌ای هایش وجهه بسیار خوبی داشت. در اردوگاه‌های زمستانی و تابستانی، فشار روحی زیادی به ما وارد می شد. تابستان ها، از صبح تا ظهر در تک، پاتک و مانور شرکت می کردیم ظهر که بر می گشتیم حتی از نظر جیره غذایی با کمبود مواجه بودیم. همین گرسنگی و خستگی موجب می شد که بچه ها بر اعصابشان مسلط نباشند و گاه برخوردهای تند با هم بکنند. در این زمان، مستقیماً به سراغ جعفر آقا می رفتند و ایشان مثل آبی که بر روی آتش پاشند با نصایح و اندرزهای خود این افراد را آرام و مشکلاتشان را بر طرف می کرد.^۱

سرهنک خلبان هوشنگ یاری، هم رزم شهید

۱. کتاب ره یافته عشق، گردآورنده: نجات علی صادق گویا، ص ۱۱۰

زمانی که فرماندهی لشکر هفتاد و هفت خراسان را به عهده داشتم برای سمینار فرماندهان در تهران به مرکز پشتیبانی آموزش آمده بودم. همه‌ی یگان‌ها تا فرماندهان حضور داشتند. سمینار بسیار بزرگی بود.

در حاشیه‌ی سمینار، جناب سرهنگ نصر که آن موقع فرماندهی یکی از تیپ‌های لشکر بیست و سه را به عهده داشت به من نزدیک شد و به دفعات گفت که دوست دارد بیاید در لشکر مشهد خدمت کند.

تیپ‌هایی که در منطقه خراسان داشتیم همه فرمانده داشتند؛ اما یک تیپ در منطقه‌ی هویزه

بود که به علت درگیری‌هایی که با اشرار داشتند و زد و بندهای مختلف که در رابطه با مسائل اجتماعی و درگیری‌های مرزی وجود داشت، مجبور بودیم هر چند وقت یک بار فرمانده‌اش را عوض کنیم. به ایشان گفتم جعفرجان، ما در خراسان برای همه تیپ‌ها فرمانده داریم.

ولی یک تیپ در منطقه‌ی هویزه داریم که اسم لشگر ۷۷ ثامن‌الائمه علیه‌السلام بر روی آن است. گفت: «به هر حال من باید بیایم به لشگر.» لازم است بگویم که تمایل ایشان به خدمت در لشگر ۷۷ خراسان نه به این علت که من فرمانده آن بودم، که به دلیل انتصاب لشگر به ثامن‌الائمه علیه‌السلام بود. همه‌ی ما با این عنوان و به خاطر همین اسم در آن لشگر بودیم. با این وجود به ایشان گفتم باید به تیمسار دادبین که آن زمان فرمانده نیروی زمین بودند عرض کنم. تیمسار دادبین هم گفتند: در این صورت ایشان باید از محلی که فعلاً هستند جدا شوند و اگر خودشان تمایل به خدمت در

لشگر ۷۷ را دارند، ایرادی ندارد.

البته من نگران حال ایشان هم بودم چون سال قبل یک عمل جراحی انجام داده و نگران بودم که آب و هوا و وضعیت آن جا برای حالش مناسب نباشد و اما نمی خواستیم موجب ناراحتی ایشان بشوم. ولی هنوز صد درصد معلوم نشده بود.

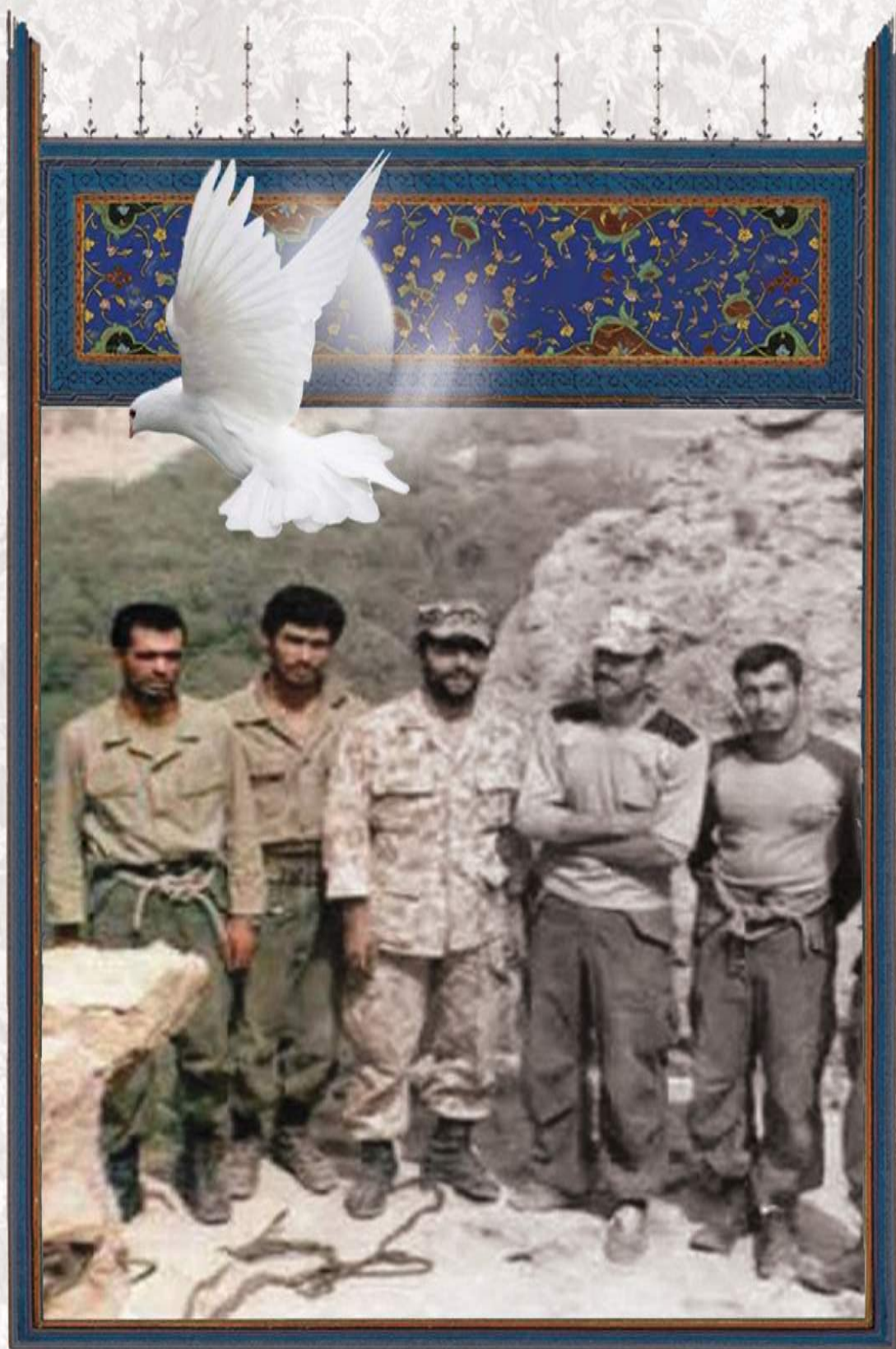
پس از دعای کمیل، سمینار به اتمام رسید و هدایایی که داده بودند را جمع آوری می کردیم و به فرماندهان می دادیم.

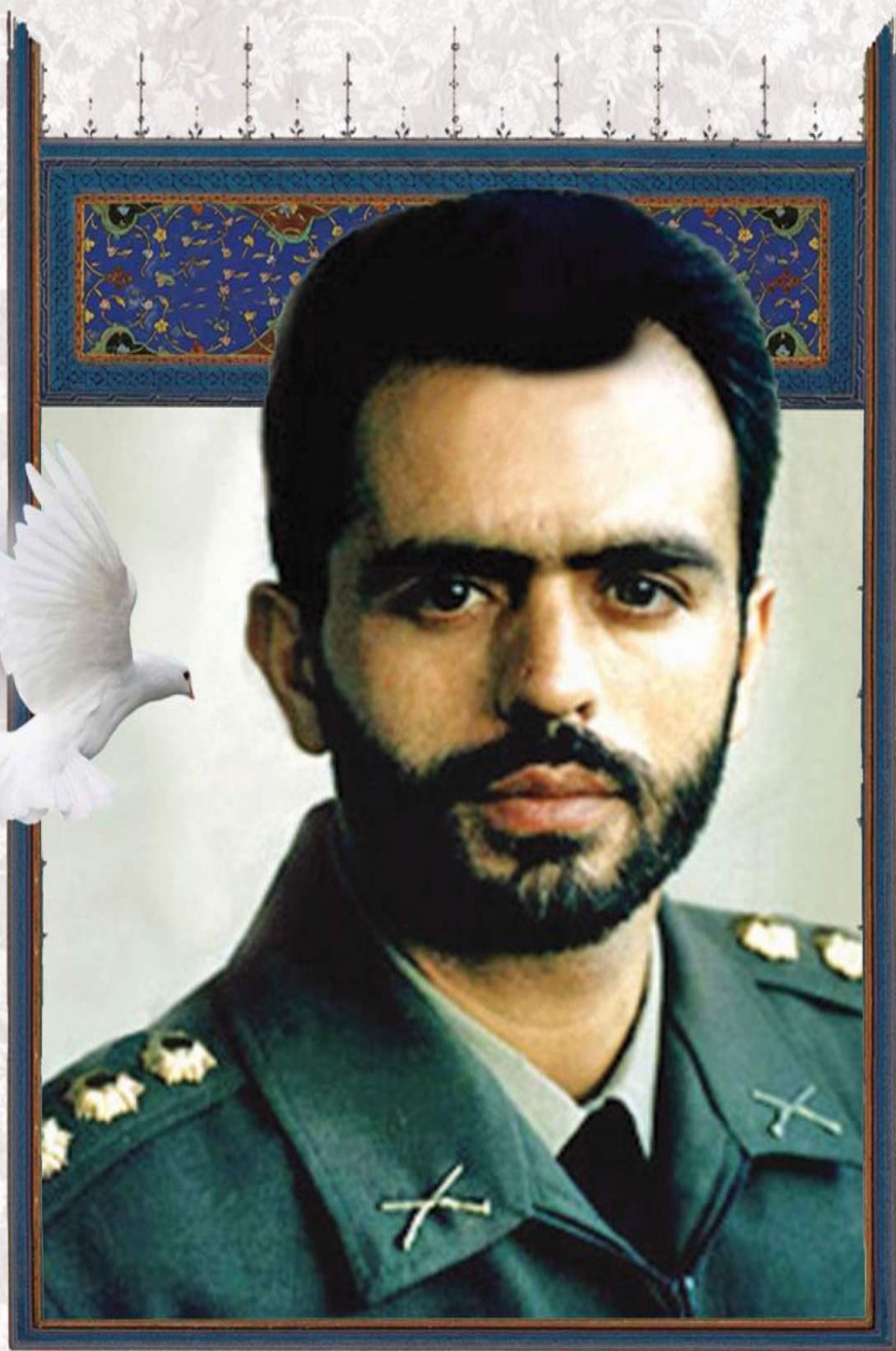
جعفر را دیدم که به شکل غریبانه ای به یکی از ستون ها تکیه داده و سرش را کج کرده بود. انگار می خواست بگوید، ای کاش من هم جزو لشگر ۷۷ بودم!

من نیز همین طور که این جوایز را می دادم به ایشان که رسیدم یکی را هم به ایشان دادم: جعفر گفت: «من؟» گفتم: مگر شما جزو ۷۷ نیستید. فرماندهان دیگر با یک نگاه تعجب آمیز به این صحنه نگاه می کردند.

وقتی که مطلع شدند خیلی هم خوشحال شدند. به هر حال ما ایشان را دعوت کرده بودیم - تیمسار دادبین نیز موافقت کردند - و برای زیارت به مشهد مقدس مشرف شدند. بعد از چند روز و گذراندن مراحل اداری، همراه جانشین لشگرو معاون لشگر شهید نصر را به منطقه فرستادیم و در آن جا ایشان را معرفی کردند.

سرتیپ عطاءالله صالحی، دوست و هم رزم شهید





همه از او و یگانیش تعریف و تمجید می‌کردند و هر کسی با هر سمتی از نظر نظامی و عقیدتی و حفاظتی که به منطقه می‌رفت، واقعاً این دید را داشت.

حتی امام جمعه‌ی سوسنگرد در سفری که به مشهد داشت با ذکر فضایل، مناقب و اوصاف جناب نصر همه‌ی ما را شگفت زده کرده بود. من غبطه می‌خوردم که چرا نمی‌توانستم هم‌چون او باشم. این مسأله ادامه داشت تا این‌که کم‌کم اختلال در وضعیت جسمی ایشان مشاهده و سرانجام به گونه‌ای شد که مجبور شدیم، نبود طولانی ایشان را در منطقه بپذیریم و این برای ما بسیار دردناک بود^۱.

سرتیپ عطاءالله صالحی، دوست و هم‌رزم شهید

در بیمارستان بستری بود واقعاً لاغر و نحیف شده بود و روزهای آخر زندگی اش را سپری می کرد. به همراه «سرهنک براتی» به ملاقات ایشان رفتیم. درست لحظه ای که رسیدیم، صدای اذان بلند شد. به ما گفت: «وقت نماز است، چرا پیش من آمدید؟! چرا به نماز جماعت نرفتید?!» و پس از احوالپرسی، ما را به نماز جماعت دعوت کرد. هرگز نتوانستم خودم را لحظه ای به جای او فرض کنم. اگر من در آن حالت بودم، حتی نمی توانستم از جای خود تکان بخورم؛ اما ایشان مسیر زیادی را برای ادای فریضه ی نماز جماعت، طی می کرد تا به تکلیف خود عمل کند^۱.

سرهنک هوشنگ یاری، دوست و هم رزم شهید

همه در اتاق طرح عملیات سرگرم طراحی عملیات بیت المقدس پنج بودیم؛ موفقیت عملیات بسته به این بود که ارتفاع «گری کوپله» و ارتفاعات مجاور آن را که در منطقه‌ی عمومی مریوان- پنجوین بود به تصرف خود درآوریم تا امنیت ارتفاع کله قندی برقرار شود؛ اما تصرف «گری کوپله» کار ساده‌ای نبود؛ چرا که این منطقه درست در پشت خط مقدم نیروهای بعثی قرار داشت و تنها با اיתار رزمندگان میسر می‌شد.

همچون همیشه نظرها در مورد انجام این طرح متعدد شد؛ برخی مؤافق و برخی مخالف بودند؛ من هم با سمت مسؤول حفاظت اطلاعات

منطقه، از کسانی بودم که با انجام این طرح موافق بودند و به نتیجه آن امیدوار بودند؛ اما چه کسی حاضر بود که مرگ را با آغوش باز بپذیرد و به استقبال آن برود؟ باید کسی پیدا می‌شد که با آگاهی کامل از خطرات این عملیات، داوطلبانه مسئولیت آن را بر عهده بگیرد؛ نخستین کسی که در این راه خطیر پیش قدم شد محمد جعفر بود؛ او را از زمان تحصیل در دانشکده افسری می‌شناختم؛ آن زمان من دانشجوی سال سوم، فرمانده دانشجویی او بودم و به خاطر دوستی و علاقه‌ی قبلی که با او داشتم دلم می‌خواست از تصمیمش منصرف شود؛ اما گویی هنوز او را خوب نشناخته بودم.

او از آن‌هایی نبود که به سادگی شانه از بار مسئولیت خالی کند؛ به همین خاطر با تمام توان بر تصمیمش اصرار ورزید و خللی در اراده‌ی او وارد نشد؛ شب عملیات فرا رسیده؛ با خود گفتم شاید اصرار بسیار من برای منصرف کردن

او سبب تضعیف روحیه‌اش شده باشد؛ به همین خاطر خودم را در خط مقدم جبهه به او رساندم تا به او روحیه بدهم و تشویقش کنم؛ با ورود به خط مقدم و دیدن او، احساس کردم نمی‌توانم صحبت کنم و قدرت تکلم از من گرفته شده؛ او مانند همیشه با روحیه‌ای شاد، چهره‌ای گشاده و خندان به طرفم آمد و به من اطمینان داد که این طرح را با موفقیت به اتمام خواهد رساند و از این آزمایش سربلند بیرون خواهد آمد؛ در آن لحظه احساس کردم همه چیز برعکس شده؛ زمانی من در دانشکده فرمانده او بودم، اما حالا مطمئن بودم که او فرمانده من است، چرا که با روحیه‌ی فوق العاده‌اش به من نیز روحیه می‌داد؛ او توانست عملیات را با موفقیت به پایان برساند و برگ افتخار دیگری بر کتاب سراسر افتخار زندگیش بیفزاید.

سرتیپ دوم عباس علی منصوری فرمانده، دوست و هم‌رزم شهید

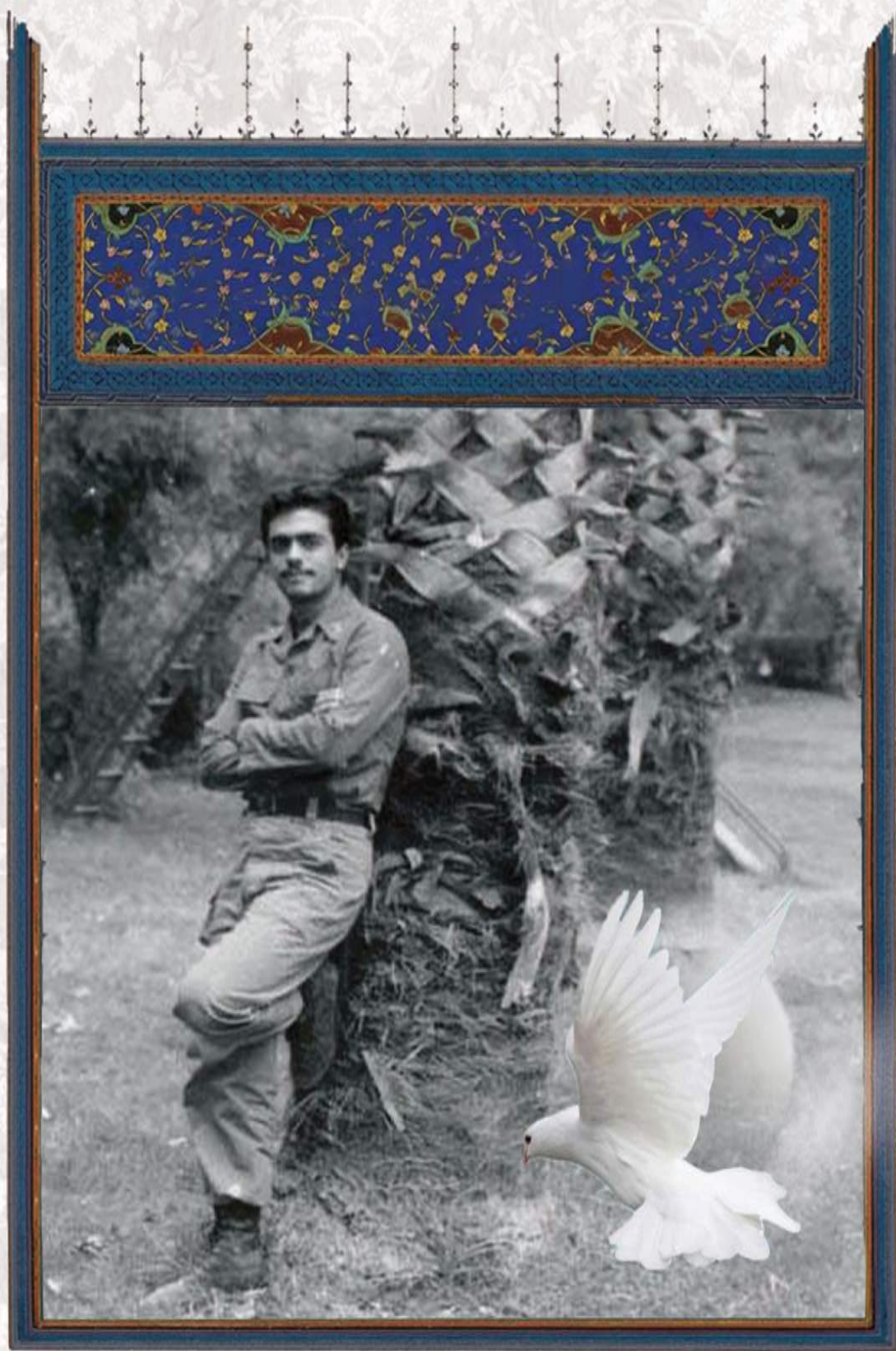
در تاریخ ۶۷/۴/۲۱ عملیات آفندی گسترده ای در خطوط مقدم، توسط دشمن از جمله در منطقه «شیلر» انجام گرفت.

در سمت راست لشگر، ارتفاعی قرار داشت که نیروهای خودی هم جوار آن جا را تخلیه کرده بودند. این باعث می شد که جناح راست لشگر آسیب پذیر شود. تصمیم داشتیم که هرطور شده ارتفاع را مجدداً پس بگیریم.

به این منظور به بحث و مشورت پرداختیم. شهید نصر با اعلام این که دشمن هنوز روی ارتفاع استقرار پیدا نکرده است، پیشنهاد کرد که به صورت نفوذی به منطقه برود، وضعیت دشمن

را کاملاً بررسی کند و بعد عملیات انجام شود. پیشنهادش مورد موافقت قرار گرفت و بلافاصله تعدادی از پرسنل یگان داوطلب شدند که همراه او بروند. به این ترتیب با یک حمله‌ی برق‌آسا توانستند صبح روز بعد ارتفاع را به تصرف خود در آوردند.

سرتیپ احمد دادبین، هم رزم شهید



شهید سرتیپ محمد جعفر نصر اصفهانی فرماندهی گردان ۷۹۹ تکاور را به عهده داشت و من هم معاون او بودم.

سال ۱۳۷۷ در منطقه ی «باغ طالبان» در غرب کشور محافظت از جاده های نفت به عهده گردان ما بود. شهید نصر به عنوان فرمانده گردان از من خواست تا از پایگاه ها بازدید کنیم. هنگام مراجعت به قرارگاه ناگهان به ساعت نگاه کرد و به راننده گفت: نگه دار. گفتم: چی شده؟ گفت: وقت نماز است.

در وسط بیابان گرم، با همدیگر شروع به اقامه نماز کردیم و پس از اندکی دوباره به راه افتادیم.

شهید نصر در هر شرایط، نماز خود را اول وقت اقامه می کرد. وی همیشه نیم ساعت به اذان مانده، سجاده اش را پهن می کرد و نیم ساعت پس از اقامه نماز هم به تعقیبات نماز می پرداخت. این شهید چندین مرتبه در جنگ مجروح شده بود، اما من که همکار و هم سنگراو بودم، از این موضوع اطلاع نداشتم و بعد از شهادتش به این موضوع پی بردم^۱.

سروان علی شریف نیا، هم رزم شهید

عازم اهواز بودیم. ایشان هم داخل ماشین ما بود. صدای اذان که بلند شد، سرش را به طرف آسمان گرفت و گفت: «کاش يك مسجد در مسیر باشد تا بتوانیم اول وقت نماز جماعت بخوانیم.» بعد از اولین پیچ جاده، گنبد سبزرنگ يك مسجد پیدا شد. محمد جعفر دوباره سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: «کاش امام جماعت مسجد سید اولاد پیغمبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ باشد.» وارد مسجد که شدیم، دیدیم امام جماعت سید است. اما از همه غریب تر این بود که وقتی وارد مسجد شدیم، دوباره او رو به آسمان کرد و گفت: «کاش حاج آقا از من بخواهد اذان بگویم.» چند لحظه بعد همگی خشکمان زد. چون حاج آقا رو به جعفر آقا کرد و گفت: «آقا! شما بیایید اذان بگویید.»



گردان مادر منطقه‌ی مرزی دهلران مستقر و هوا بسیار گرم بود و امکانات سرمایشی هم وجود نداشت.

فقط سنگر فرمانده‌ای برق داشت و می‌توانست از کولر، یخچال و سایر وسایل برقی استفاده کنند. شهید محمد جعفر نصر اصفهانی به دلیل این‌که محل استراحت سایر فرماندهان گروهان و پرسنل فاقد برق و وسایل خنک‌کننده بود. از کولر و یخچال استفاده نمی‌کرد.

هیچ‌گاه راضی نمی‌شد که مادر گرمای ۵۰ درجه دهلران بدون کولر استراحت کنیم و او از کولر استفاده نماید. مدت شش ماه که فرمانده گردان

ما بودند، همواره به صورت شبانه روزی برای
بهبود اوضاع یگان تلاش می‌کردند.
تمام خودروهای یگان را باسازی و مرتب نمودند
وسایل جدید برای آشپزخانه خریداری کردند و ...
همیشه به فکر ارتقای روحیه کارکنان بودند.
همواره تأکید داشت که نماز جماعت و دعا‌های
سفارش شده از قبیل دعای توسل و زیارت عاشورا
مرتب برگزار شود.

سرهنگ احمد ناصری منش، هم رزم شهید

تازه ازدواج کرده بودیم، برای اولین بار جعفر مرا به کنار مزار شهدا برد، با بغضی تلخ به قبور شهیدان می‌نگریست، در عمق چشمانش اشک حلقه زده بود. نسبت به آن‌ها محبت خاصی داشت. در نگاه او چیزی موج می‌زد، که نامش را فقط می‌توان عشق نامید. برق نگاهش دلم را لرزاند با مهربانی گفت: «من از خدا آرزوی شهادت می‌کنم».

با ناراحتی نگاهش کردم. وقتی ناراحتی ام را دید، خندید و گفت: «چه سعادت‌ی بالاتر از شهید شدن در راه خداست». من هم برای تو آرزوی شهادت دارم. من راه خود را انتخاب کرده‌ام و ممکن است، در این راه شهید شوم. هر لحظه باید برای این موضوع آماده باشی.

شمسی براتی نیا، همسر شهید

درخواست از حمزه

سیدالشهدا علیه السلام

سال ۷۲ به همراه شوهرم عازم مکه شدیم. پیش از سفر نزد دوستان و اقوام می رفتیم و از آنان حلالیت می طلبیدیم. از شهید خواستیم که اگر کار یا سفارشی دارد بگوید.

در این موقع جعفر آقا به آهستگی گفت: از شما خواهشی دارم. گفتم بفرمایید. گفت: به عیالم نگوئید، وقتی به کوه اُحُد رفتید و بر سر قبر عموی پیامبر رسیدید؛ از حضرت سیدالشهدا حمزه علیه السلام بخواهید که خدا شهادت را نصیب من کند.» ناراحت شدم و گفتم: «این چه خواهشی است که از من می کنید؟» آن شهید گفت: «این آرزوی من است.» بالاخره هم شهادت نصیب این مرد خدا شد.

اقدس براتی نیا، خواهر همسر شهید

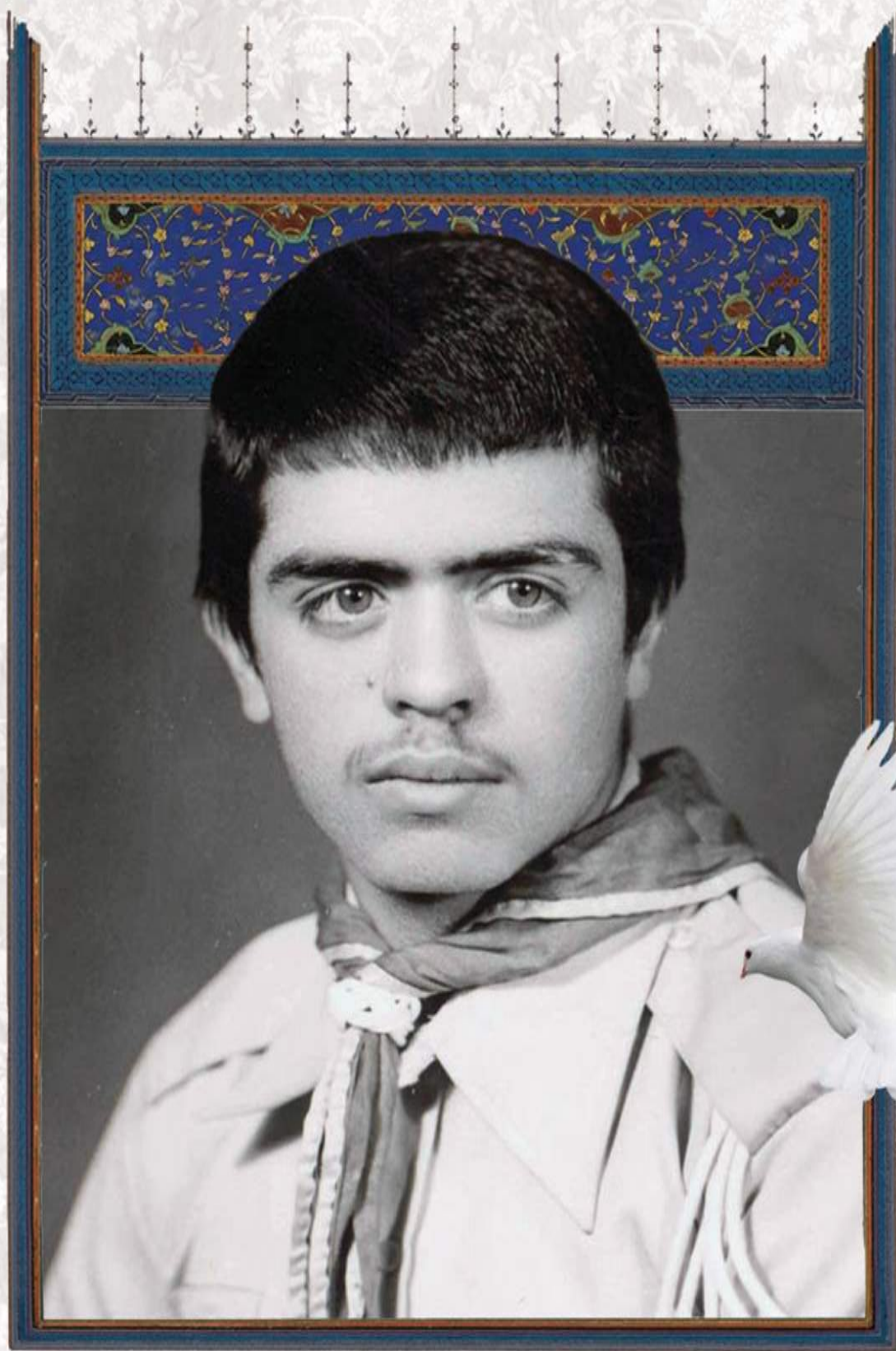
طی عملیات مرصاد، در یک نبرد تن به تن در منطقه مریوان به شدت مجروح شده بود. ترکشی داشت که تا لحظه‌ی شهادت در بدنش مانده و دایم در گردش بود حتی بگونه‌ای که از کمر درد توان بلند شدن و نشستن را نداشتند و خیلی برایش مشکل ایجاد کرده بود. پزشکان توصیه کردند که ایشان برای درمان به خارج از کشور بروند چون اگر در ایران درمان می‌شد احتمال قطع نخاع وجود داشت. اما مهم‌ترین موضوع این بود که همسر مجروح من شیمیایی شده بود و این رنج مضاعفی برایش بوجود می‌آورد.

درد و رنجی که از ترکش‌ها داشت، باعث شده بود پزشکان به شیمیایی شدن ایشان توجه‌ای نکنند.

از طرفی علایم خاص و مشهودی هم بر روی بدن وجود نداشت. در حدود سه الی چهار سال قبل از شهادت، علایم درونی ظاهر شد و روز به روز وخیم‌تر می‌شد. او چندین مرتبه تحت عمل جراحی قرار گرفت و متأسفانه بهبودی حاصل نمی‌شد.

در روزهای آخر خیلی نحیف شده بود و داروها دیگر تأثیر نمی‌گذاشت. شیمی درمانی هم جواب نمی‌داد و پزشکان اعلام کردند که ایشان را به منزل ببرید. سرانجام امیر سرتیپ محمد جعفر نصر اصفهانی در روز ۱۹ آبان سال ۱۳۷۵ به درجه رفیع شهادت نائل آمدند.

شمسی براتی نیا، همسر شهید



بیستم شهریور ماه ۷۵، آخرین باری بود که به اتفاق بچه‌ها و به بهانه‌ی روز پرستار راهی بیمارستان ارتش شدیم تا از او عیادت کنیم. شنیده بودیم که شیمی درمانی را آغاز کرده است. قبل از ورود به اتاق، سرهنگ دکتر موسوی را دیدم که بسیار آشفته و ناراحت به نظر می‌رسید. به بالینش رسیدیم. بیماری، جسم نحیف و لاغرش را در برگرفته بود.

دکتر موسوی به شوخی گفت: «نصر خیلی بی‌معرفت شدی. اصلاً تو از چه کسی اجازه گرفته‌ای مریض شده‌ای؟» و حال و هوای محفل را بسیار خودمانی کرد. از شهید خواستیم کمی از

خاطرات سال‌های دفاع مقدس را برایمان بازگو کنید. خود را سرباز کوچک اسلام معرفی کرد و به انکار گفت: «من شرمنده مردم هستم.»

اصرار ما بی فایده بود. تیمسار هاشمی هم که تازه وارد شده بود رو به شهید کرد و گفت: «پسر! چرا لب فرو بسته ای؟ الان که وقت خاموشی نیست. نسل‌های آینده باید بدانند که این آب و خاک چه فرزندانی پرورش داده است. بگو در بیت المقدس ۵ چه کردی؟ بگو در شیلر چه کردی؟ از سوسنگرد بگو، از کردستان، از لشگر ۲۳، لشگر ۲۸... امت قهرمان ما باید حماسه شما عاشقان رسول الله را بدانند.»

بالاخره پس از اصرارهای زیاد ما سر صحبت را باز کرد، اما فقط از حماسه‌های دیگر مجاهدان اسلام سخن گفت و از خودش چیزی نگفت. در بازگویی یکی از این خاطرات، خودش هم به شدت متأثر شد و گریه امانش را برید.

همان جا از همه‌ی هنرمندان متعهد کشورمان

خاضعانه خواست که لحظه‌ای از اشاعه‌ی فرهنگ
غنی و انسان ساز اسلام غافل نباشند.

در پایان هنگامی که قصد مراجعت داشتیم، از
او خواستیم پیامش را برای سایر رزمندگان اسلام
بیان کند. تنها یک جمله گفت: «فاستقم کما
امرت»، استقامت تا پیروزی نهایی اسلام بر کفر.
در وصیت نامه اش نوشته بود: «ای خدای
مهربان! مرگ مرا و خانواده ام را شهادت مقرر فرما
و عاقبت همه ما را ختم به خیر کن.» و همان طور
هم شد. پس از سال ها تحمل درد جانبازی های
مانده از جنگ، شهادت را لبیک گفت و به بارگاه
الهی را یافت.

سعید خال، دوست و هم رزم شهید

می‌گفت: «خواب دیده‌ام که حضرت علی علیه السلام به امام حسین علیه السلام فرموده‌اند که شفا۱ او را بدهند.» من خوشحال شدم؛ یعنی تعبیر ناقصی از شفا داشتم.

در حدود چهار هفته قبل از شهادت به عیادتش رفتم. در بیمارستان ایستادم تا اتاق خالی شد. در را بستم.

شرط رفاقت حکم می‌کرد که واقعیت را به او بگویم. با خود گفتم: «بگذار حساب کار خودش را بکند.» گفتم: «حاجی واقعیت این است که وضع خیلی وخیم شده و دکترها جواب کرده‌اند.» نتوانستم خودم را کنترل کنم. سرم را روی

سینه‌اش گذاشتم و گریستم. سرم را گرفت و در حالی که نوازش می‌کرد گفت: «حسین جان من یک سال و نیم است که اطلاع دارم. چرا ناراحتی؟ من در بیت المقدس ۵ باید شهید می‌شدم. خدا لطف کرد تا به حج مشرف شوم و دوباره سوریه بروم و از همه مهمتر این که افتخار پیدا کردم که سرباز ثامن الائمه بشوم.»

بالاخره کار به جایی رسید که دیگر هیچ چیزی نمی‌خورد و چیزی از گلویش پایین نمی‌رفت و بعد از چند روز در حالی که به شدت ضعیف شده بود، دعوت حق را لبیک گفت و به دیدار دوست شتافت.

سرگرد آزاده، حسین مبارکی، دوست و هم رزم شهید

نزدیک غروب به دنبال جعفر رفتم، تا با یکدیگر به هیأت فاطمیون برویم، در میان راه وضعیت جسمی نصر اصفهانی تغییر یافت.

رنگ چهره‌اش زرد شد، سریع او را به بیمارستان رساندم. به دستور پزشک معده او را مورد عمل جراحی قرار دادند.

دو غده در معده محمد جعفر بود. به نظر پزشک معالجتش عمل رضایت‌بخش بود. اما خیلی زود این درد کهنه سرباز کرد، این بار دکتر اعلام کرد: «راه معده بسته شده؟ دیگر چاره‌ای نداریم» ناگهان دنیا در مقابل چشمانم تار شد، بالاخره جراحات شیمیایی نصر را از پا انداخت.

چند ماه بعد پیکر خسته‌ی محمد جعفر به روی
شانه‌های امت مسلمان تشییع شد.
خاصیت عشق این است، که تو را فولاد
آبدیده‌ی روزگار می‌کند، از هیچ چیز حتی مرگ
نمی‌هراسی؛ دلت این جا نیست، اگر باران سنگ
از آسمان بیارد، تو بال دلت را می‌گشائی و در
آسمان رحمت خداوند پرواز می‌کنی.^۱

تیمسار حسام هاشمی، هم رزم شهید

فرازی از وصیت نامه شهید

از پدر و مادر عزیزم و همسر مهربانم
که در طول سال‌های دفاع مقدس
و بعد از آن یاری صدیق برای حقیر
بوده و با دست خالی من ساخت و
دم برنیاورد حلاوت می طلبم .
ذرات وجودم به وحدانیت و

رسالت حضرت محمد صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ و
ولایت حضرت علی عَلَيْهِ السَّلَام و یازده
فرزند معصوم پسر ابوطالب شهادت
می دهد .

خدایا! بخاطر امدادی که به صدیقه
کبری حضرت زهرا عَلَيْهَا السَّلَام دارم، اگر
دست خالی بسویت می آیم مرا
بخش و قبولم فرما!.

ای خدای بزرگ! رهبر عزیز انقلاب
و انقلاب اسلامی ملت ایران را تا

ظهور آخرین ذخیره ات حفظ بفرما
و با ظهور حضرت مهدی عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى
فَرَجَهُ الشَّرِيفُ در
دل‌های این ملت ستم کشیده را
بادست‌های مبارکش شفاء عنایت
فرما!!

ای خدای بزرگ مرگ مرا و خانواده
ام را شهادت مقرر فرما!!

از پدر و مادر عزیزم و همسر
مهربانم که در طول سال‌های دفاع
مقدس و بعد از آن یاری صدیق

برای حقیر بوده و با دست خالی من
ساخت و دم برنیاورد حلالیت می طلبم .
ای خدای بزرگ همه ما را عاقبت به
خیر بفرما

۱۳۷۵/۰۶/۱۹

محمد نصر اصفهانی

... ذرات وجودم به وحدانیت و رسالت حضرت
 محمد ﷺ و ولایت حضرت علی علیه السلام و یازده
 فرزند معصوم پسر ابوطالب شهادت می دهد.
 خدایا! بخاطر ارادتی که به صدیقه کبری
 حضرت زهرا علیها السلام دارم، اگر دست خالی بسویت
 می آیم مرا ببخش و قبولم فرما!
 ای خدای بزرگ! رهبر عزیز انقلاب و انقلاب
 اسلامی ملت ایران را تا ظهور آخرین ذخیره ات
 حفظ بفرما و با ظهور حضرت مهدی عجل الله تعالی
 فرجه الشریف در
 دل های این ملت ستم کشیده را بادست های
 مبارکش شفاء عنایت فرما!...

فرازهایی از وصیت نامه امیر سرلشگر شهید
 محمد جعفر نصر اصفهانی



بنیاد شهید و امور ایثارگران خراسان رضوی
 معاونت فرهنگی و امور اجتماعی